

گز خیالی، عاقلی مجنون شود

✍️ الهام رضایی

مدد هویت هر انسانی عزت نفس است و علو همت و عشق به ماندن و ثبت شدن بر جریده عالم و در غیر این صورت بطالت، سردرگمی، ناامیدی و تباهی فکر و روح و سرانجام انسان را در خواهد ریود. اگر تصمیم داشته باشی به زودی موفق خواهی شد زیرا آدمی ساخته افکار خویش است و همه چیز به باور انسان بستگی دارد.

زهررا و مریم به تازگی با هم دوست شده بودند و هر دو در رشته انسانی مشغول به تحصیل بودند. روزی مریم از زهررا پرسید که دوست دارد در دانشگاه در چه رشته‌ای ادامه تحصیل بدهد. مریم جواب داد: من دوست دارم یک حقوقدان بزرگ شوم. موقع خواب بارها و بارها یک حقوقدان موفق شدن را در ذهنم تجسم کرده‌ام. برای رسیدن به هدفم تلاش می‌کنم و می‌دانم که دستیابی به این هدف در سایه انکا به نفس و پشتکار ممکن می‌شود.

زمانی که مردم متقابلاً این سؤال را از زهررا پرسید، زهررا اظهار نگرانی کرد و گفت: من هم دوست دارم که در رشته حقوق ادامه تحصیل بدهم ولی فکر می‌کنم هرگز موفق نخواهم شد و با شانه‌هایی افتاده از جلسه کنکور خارج می‌شوم و با این طرز فکر به رشته ادبیات قانع شده‌ام.

برایان تریسی می‌گوید: برای کاری که می‌توانید بکنید هیچ محدودیتی نیست، هر چه هست چیزی است که شما خود قایل می‌شوید.

آنها تصمیم گرفتند که با هم برنامه ریزی کنند و طبق این برنامه در پایان هفته‌های اول حدود چهل ساعت درس می‌خوانند و با تلاش فراوان آن را به هفته‌های هفتاد و پنج ساعت نیز رسانند.

شبها موقع خواب، مریم خود را یک حقوقدان بزرگ با شهرت فراوان تصور می‌کرد، اما زهررا به زمان اعلام نتایج و اینکه امکان دارد هرگز نامش را در لیست قبولی‌های کنکور نیابد فکر می‌کرد و با استرس فراوان به خواب می‌رفت.

صبح که از راه می‌رسید، مریم با انگیزه و انرژی به سراغ کتابهایش می‌رفت و زهررا با ناامیدی شروع به خواندن می‌کرد. بالاخره روز کنکور فرا رسید. زهررا و مریم صبح زود آماده رفتن به حوزه امتحانی شدند، با این تفاوت که مریم با اعتماد به نفس بالا و برای قبولی در رشته حقوق و زهررا با استرس و ترس از قبول نشدن در حوزه حاضر شد.

مریم با آرامش و دقت کلام به سؤالات پاسخ گفت، زهررا با وجود افکار منفی و ناامید کننده‌ای که به ذهنش هجوم می‌آوردند نمی‌توانست درست تمرکز کند و بعد از اتمام جلسه با شانه‌هایی افتاده از جلسه خارج شد.

بزرگی می‌گوید: هر اندیشه‌ای که از ذهنتان می‌گذرد و هر سخنی که به زبان می‌آوردید، تک تک سلول‌های بدن‌تان به آن پاسخ می‌دهند.

زمان اعلام نتایج نیز فرا رسید. طبق انتخاب رشته‌ای که این دو دوست انجام داده بودند مریم در رشته حقوق و زهررا در رشته ادبیات قبول شد.

اگر نتوانید خود را کسی ببینید که در آینده متفاوت با امروز است، بعید به نظر می‌رسد که بتوانید تغییر کنید. انسان کج اندیش و منفی باف به هر کجا برود جز زشتی و نقصان در محیط، چیزی را تجربه نخواهد کرد. از این جهت است که می‌گویند قبل از اینکه نشانی‌ات را تغییر دهی، فکرت را عوض کن. وقتی خود تغییر نکنیم، به هر کجا برویم آسمان همین رنگ است.

آری تو به بلندای فکرت پرواز خواهی کرد و فردا همان خواهد شد که امروز به آن اندیشیده‌ای. پس زیبا بیندیش.

چشمه‌ها جاری شد

✍️ جمیله رحیم‌پور

آه پنجم نیمه شد از درد دوست

هر که آمد باز گشتش سوی اوست

آه شد خسته یتیمان سحر

کودکان با تازیانه در به در

آن یکی می‌گفت بابایم کجاست

پیکرش یکجا و سر از تن جداست

ذوالجناب گو یار کشتی بان کجاست

پیکر بی دست و بی سامان کجاست

دشت جان بگرفت از یاران حق

چشمه‌ها جاری شد از باران حق

صد هزاران شکر زین رنج و بلا

تا ابد جاوید ماند کربلا



ستاره‌ی پنهان

✓ مرضیه قربانی زاده



بال‌هایم را گشودم و به سوی زیباترین ستاره‌ی آسمان عشق

پرواز کردم. به سوی آرام بخش دل‌های فستخه

ای همدم روزهای تنهایی‌ام کجایی؟ می‌فواهم دستلکم را به

سوییت دراز کنم و بگویم: بارانم بیار، من کشته‌ی مهربانی و

زیبایی تو هستم. بیا و چشم انتظار رهایم نکن.

آقایم، تنهایی‌ام را دریاب، مرا که در تمام لمظات زندگی دچار

تردیدم. با اندیشه‌ی تو جان می‌گیرم و با تابش رفسارت امید زنده بودن را.

ای گل فوش عطر بهاری، دنیا منتظر است و من همان کودک چشم انتظار.

شب‌های تنهایی‌ام که به شوق دیدنت در کوچه‌های بارانی می‌دود، می‌گویند تو با باران

می‌آیی اما باران بارید و من فقط فیس شدم. تو کجا بودی؟

کلیه‌ی کوچکم را به شوق دیدنت پراغانی می‌کنم، می‌دانم که به کلیه‌ی فقیرانه‌ی من

هم سری می‌زنی، قولت را یادم نمی‌رود، می‌گویند که جمعه‌ای می‌آیی.

این کودک چشم انتظار را پابره‌نه (رها نکن، بگذار چشم‌هایش این جمعه تو را ببینند.



پدر

✍️ مریم مقدوست



ریخت و از اتاق بیرون آمد. با صدای بلند گفت:

– می‌شه همه‌تون دستتون رو باز کنید؟ می‌خوام بهتون یه چیزی بدم.

خانواده آرام شد. همه ایستادند، دستاشون رو باز کردند، سینا کف دست هر کدام از اونها

به سکه گذاشت، یه صندلی آورد و روی آن ایستاد. – سینا اینا چیه؟

به مامان نگاه کرد، خندید و گفت: – سکه است دیگه، اینا جایزه‌ی منه که بابا بهم داده

برای حفظ کردن آیت الکرسی. می‌خواستم با سکه‌ها توپ بخرم، مثل توپ سعیده، ولی دیگه توپ نمی‌خوام.

این رو به شاها جایزه می‌دم تا همه با هم برای اومدن بابا آیت الکرسی بخونیم که خدا مواظبش باشه.

مامان گریه کرد. – چرا گریه می‌کنی مامان؟ آگه یادت رفته چشماتو ببند و با من بخون.

چشماتو آبی‌اش زیر نور خورشید می‌درخشید. پوست سفیدش گرما را به سرخی گونه‌هایش می‌داد. توپ فوتبال، چند شاخه گل، اشک و گلابی که آرام آرام به روی سنگ سفیدی می‌ریخت. زیر لب می‌خواند:

بسم الله الرحمن الرحیم. الله لا اله الا هو الحی القیوم... صورت مهربان پدر و لبخند همیشه‌اش حتی در پشت قاب شیشه‌ای هم زیبا بود.

ساک تو دستش داشت. قرآن و کاسه آب تو دست مامان بود.

– بابایی کجا می‌ری؟ ساکش رو زمین گذاشت، روی زانوهایش نشست و گفت: مأموریت، مرد کوچولوی من. تا وقتی که من برگردم باید مواظب مامان باشی.

سینا اخم کرد. – کی برمی‌گردی؟ – آگه تو اخماتو باز کنی خیلی زود.

بابا از زیر قرآن رد شد، سینا رو بوسید، خداحافظی کرد، مامان هم کاسه آب رو پشت سرش ریخت.

اون روز بعد از تعطیل شدن مهد کودک، سینا با تعجب دایش رو دید که به جای مامان منتظرش بود. دستش رو باز کرد و طرف دایبی دویده.

– سلام دایبی. دایبی هم دستاشو باز کرد، سینا رو بغل کرد. – سلام دایبی جان

– پس مامان کجاست؟ – خونه، حالش خوب نبود، من اومدم دنبالت.

دایبی مثل همیشه نبود. سینا ناراحتی و عصبانیت بزرگترها رو خوب می‌فهمید. برای اینکه دایبی رو اذیت نکنه در مسیر برگشت اصلاً حرفی نزد. وقتی رسید، خانه شلوغ بود، همه فامیل آجا بودند. سینا به همه سلام کرد و طبق عادت هر روزه به اتاقش رفت، لباسش را عوض کرد. روی تختش نشست و با خودش فکر کرد که چرا مامان درباره مهمانی چیزی نگفته.

کاش بابا اینجا بود و با هم از مهمانها پذیرایی می‌کردیم. فکری به ذهنش رسید. از جایش بلند شد، همه سکه‌هایی که از بابا جایزه گرفته بود توی کیسه پلاستیکی



تقدیم به ساحت مبارک امام عصر (عج)

✍️ مسلم استوان

ما را که به خدمت رسیدن سخت است

دیدن همه را تو را ندیدن سخت است

ما نوکر و ارباب تویی مهدی جان

ارباب ز نوکرش بریدن سخت است

شب روی مهت ستارگان اندر بر

ما را چه صفا بود بدیدن سخت است

شب در نظرت اگر زلالین باشد

نادیدن و وصف تو شنیدن سخت است

بار غم تو به جان کشیدن آسان

یک درد به ناروا کشیدن سخت است

مهدی تو بیا جهان پر از شادی کن

با شوق رخ تو نارسیدن سخت است

یادمه اون لحظه گفتی

✍️ مهشید زادانی فرد

فندکی بین من و تو با دو نخ سیگار عشق

عکس‌های تکه تکه با نوای تار عشق

اخم و اون ناز نگاه تو هنوزم یادمه

فتنه‌ی اون اشتباه تو هنوزم یادمه

یادمه اون لحظه گفتی فارغ از یاد منی

مردم اون لحظه چرا؟ فارغ ز فریاد منی

تو چه کردی با دلم هر شب تو رویای منی

خواب و بیدار این سکوت لحظه‌هامو می‌شکنی



✍️ بتول خسروی (بتی)

هنوز هم شبیه بارانی، تکرار مکرر عشق، در کوچه-

هایی که از خستگی وامانده‌ام و تو چون حادثه‌ای جان

بخشیدی مرا، قانونت را نشکن، با من بمان، بی تو تب

سرد یک دردم.

منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر

